

چند قوانین مکزیک می‌گوید که: «هیچ تبعیضی بین کارگران بر اساس جنسیت نیست.» اما به طور صریح و روشن انجام تست حاملگی را به عنوان شرط استخدام منع نمی‌کند. این اولین بار نیست که به کارگیری سیاست تبعیض جنسی کارفرمایان مکزیکی افشا می‌شود. در سال ۱۹۹۶ سازمان حافظ حقوق بشر (HRW) که یک تشکل غیردولتی است، با در دست داشتن مدارک و شواهد زیاد از زنانی که در گروه صنعتی «ماکوویلا دورا» کار می‌کردند، فاش ساخت که زنان هر ماه مجبور می‌شوند که تست ادرار بدهند و حتا نوارهای بهداشتی خونین خود را به منظور باردار نبودن نشان دهند. این سازمان مدارکی دارد که نشان می‌دهد در مصاحبه از زنان به منظور استخدام، سئوالات خصوصی درباره‌ی رابطه‌ی جنسی از آنها می‌شود. مثلاً می‌پرسند که آیا از وسایل جلوگیری از حاملگی استفاده می‌کنند یا نه؟! و یا چرخه‌ی پریشانی منظم است یا خیر؟ این زنان بی‌درنگ مجبورند آزمایش حاملگی را انجام دهند. گاهی اوقات سایر آزمایش‌های پزشکی بهانه‌ای است برای این که از آنها رادیوگرافی به عمل آورند. پزشک یکی از شرکت‌ها به بازرسان سازمان حافظ حقوق بشر گفت که به او دستور داده شده بود که از هر زن متقاضی کار، تست حاملگی به عمل آورد. چرا که زنان حامله برای شرکت «پرخرج» هستند. گروه الکترونیک Zenith در پاسخ به انتقادات وارده نسبت به عملکرد غیرانسانی و نقض آشکار حقوق بشر، عمل‌شان را این گونه توجیه کردند که «نظام‌نامه‌ی قانون مکزیک شرکت‌ها را از بررسی وضعیت زنان در مورد حامله بودن منع نکرده است. این زنان خواهان دریافت حق زایمان هستند که تأمین اجتماعی آن را نمی‌پردازد.»

قانون کار فدرال مکزیک بند روشنی راجع به مرخصی زنان حامله دارد. این مرخصی شامل شش هفته قبل و شش هفته بعد از زایمان و زمان شیردادن برای زنان در موقع کار است. بسیاری از کارفرماها به راحتی حاضر به پرداخت حقوق زنان حامله نیستند. هم‌اکنون در مکزیک روش‌های متفاوتی در جریان است. در حالی که از یک سو روز مادر تعطیل عمومی است، از سوی دیگر کارفرماها از حقوق انسانی زنان حامله برای کارکردن جلوگیری می‌کنند. سازمان‌دهندگان دادگاه مصمم هستند که به این روش‌های دوگانه پایان دهند. ■



نزهت منصور مؤید، عکس از آزاده خسروشاهی



صغری منصور مؤید

تاریخ شفاهی زنان

(گفت و گو با نزهت منصور مؤید)

به کوشش: مهدخت صنعتی

- سرکار خانم منصور مؤید لطفاً خودتان را معرفی کنید.

● من مریم نزهت منصور مؤید هستم و در سال ۱۲۹۵ شمسی به دنیا آمدم. پدرم مدیر مدرسه‌ی پسرانه‌ای بود که دو تا مدرسه‌ی «احمدیه» و «شرف مظفری» با هم یکی شدند و پدرم با یکی از دوستانش آن مدرسه را اداره می‌کرد. مادرم، صغری منصور مؤید ناظم مدرسه‌ی «حسنات» بود که آقا و خانم رمزی آن را اداره می‌کردند. بعد از ازدواج مادرم با پدرم، مادرم کارشان را گذاشتند کنار و خانم خانه‌دار شدند. وقتی من یک سال و نیمه بودم و خواهرم گویا چهل روزش بود، پدرم در اثر ذات‌الریه فوت کردند و دایی من، که آقای عباس منصور مؤید بودند به اتفاق یک آقای معمم به نام سیدنورالدین ثریا مدرسه‌ی پسرانه را اداره می‌کردند. مادرم بعد از سه سال و نیم که از فوت پدرم گذشت، با سرمایه‌ی خیلی ناچیز یک مدرسه‌ی دخترانه را در چهارراه حاج رضا، خیابانی که متصل می‌شود به میدان شاپور، افتتاح کرد به نام مدرسه‌ی «حجاب نسوان». این مدرسه با سه چهارتا از خانم‌هایی که همه‌شان اطلاعات قدیمی داشتند و هیچ کدامشان مدرک نداشتند اداره می‌شد. چون آن موقع اصلاً یا مرسوم نبود و یا کسی دنبال مدرک تحصیلی نرفته بود. ما بعد از شش سال که آماده شدیم تا امتحان کلاس ششم را بدهیم، مادرم هم آمدند با ما امتحان ششم را دادند؛ چون گفتند من هم مدرک ندارم و یک مدیر مدرسه باید مدرک تحصیلی داشته باشد. بعد از اتمام کلاس ششم، مادرم دبیرستان را افتتاح کردند؛ چون دیگر عده‌ی شاگردان زیاد شده بود. بنابراین مادرم در خیابان منتظم دربار، باغی به همراه ساختمان بزرگی اجاره کرد. در این باغ سه تا ساختمان بود که یکی از آن ساختمان‌ها را خودمان می‌نشستیم و دو تای دیگر در اختیار مدرسه بود. بدین ترتیب کلاس‌های هفتم و هشتم و نهم در مدرسه افتتاح شد. وقتی کلاس نهم را می‌خواستیم امتحان بدهیم، مادرم باز هم آماده بودند که با ما امتحان نهم بدهند. مادرم اطلاعات‌شان خیلی خوب بود؛ به خصوص اطلاعات عربی و

ادبیات‌شان بسیار خوب بود و نیز خط بسیار خوبی داشتند. مادرم در ضمن این‌که مدرسه را اداره می‌کردند، ساعت‌ها نیز در کلاس درس می‌دادند. وقتی نهم را امتحان دادیم، مادرم به من گفتند که شما باید سر یکی از کلاس‌ها بروید. بنابراین کلاس چهارم را در اختیار من گذاشتند. افراد کلاس چهارم - غیر از عده‌ی معدودی که ده ساله و یازده ساله بودند - همه خانم‌های خیلی بزرگ بودند و سن‌شان خیلی از من بالاتر بود. دلیل این سن بالا هم این بود که مقرراتی که الان وجود دارد که افراد باید از سن شش یا هفت سالگی به مدرسه بروند، آن موقع اصلاً مرسوم نبود بنابراین افراد با سن بالا سر کلاس می‌آمدند. در ضمن این‌که معلمی می‌کردم، کلاس‌های شبانه‌ی ده و یازده را، که کم‌کم مرسوم شده بود و باید امتحان می‌دادیم، می‌گذراندم. ناظم ما خانم فاطمه‌ی محتشمی بود که ناظم دبیرستان بود. دبیرستان تا سال ۱۳۱۴ به نام حجاب نسوان بود ولی وقتی در ۱۷ دی حجاب برداشته شد، به تقاضای مادرم مدرسه به نام دبیرستان نوین نام‌گذاری شد. در ضمن من هم همین‌طور در کلاس‌های شبانه می‌رفتم تا امتحان یازده را بدهم. دو سال بعد رفتم امتحان یازده را هم دادم که باز هم مادرم با من آمدند امتحان یازده را دادند. ولی من می‌خواستم بروم دانشگاه که تازه چند سال بود دانشگاه خانم‌ها را قبول می‌کردند. مادرم موافقت نکردند و گفتند اگر تو بروی دانشگاه، در کارهای مدرسه اختلال ایجاد می‌شود. چون مطالعاتم زیاد بود، کم‌کم توانستم کلاس‌های دبیرستان را هم اداره کنم و به تدریج مادرم مرا ناظم مدرسه کرد که تا سال ۱۳۲۰ ناظم بودم. در سال ۱۳۲۰ من می‌خواستم ازدواج کنم و شوهرم نمی‌خواست من کار بکنم. به این جهت مادرم گفتند اگر تو با من همکاری نکنی، من قادر نیستم تنهایی مدرسه را با افراد زن و مرد اداره کنم. به این جهت قبل از این‌که جنگ شروع شود، مادرم با اجازه‌ی اداره‌ی فرهنگ در مدرسه را بستند و اختیارش را به هیچ‌کس ندادند و مدرسه را فروختند و لوازم مدرسه را به مدارس که احتیاج داشتند واگذار کردند. با این‌که کسانی می‌خواستند مدرسه را بخرند اما مادرم آنرا فروخت؛ چون می‌گفت تا حالا این مدرسه موفق بوده و من حالا نمی‌توانم آنرا به کسی که نمی‌شناسم واگذار کنم.

- خانم منصور مؤید لطفاً بفرمایید اسم و فامیل مادرتان چه بود؟ چون شما گفتید دایی من

فامیل‌اش منصور مؤید بود.

● حدود دو سال و هفت یا هشت ماه بعد از ازدواج مادرم، شوهرش فوت کرد؛ چون

پدرم غلامحسین مستوفی بود و تبریزی بود، مادرم به خاطر این‌که نکند خانواده‌ی پدرم

بیایند و ما دو تا دختر را بگیرند و به تبریز ببرند - و البته می توانستند این کار را بکنند - بلافاصله به نام خانوادگی خودشان برای ما شناسنامه گرفت؛ یعنی به نام منصوری که بعدش منصور مؤید شد. بدین ترتیب ما نام فامیل مادرمان را داریم، نه فامیلی پدرمان را. عموهای من صارم خلوت و ناصر خلوت بودند و همه ی آنها الان نام خانوادگی صارمی را دارند. - فرمودید در مدرسه ی اولیه همه با حجاب می آمدند و در دبیرستان نوین بود که حجاب برداشته شد.

● بله درست است. اما در مدرسه ی «نوین» همه ی شاگردان با روپوش و مرتب به مدرسه می آمدند و مادرم خیلی دقت می کردند که بچه ها مرتب باشند. در سا ۱۳۱۵ یا ۱۶ که پیشاهنگی شروع شد، از ما تقاضا کردند که عده ای را برای پیشاهنگی معرفی کنیم و ما همین کار را کردیم. اول خانمی آمد برای رصد ما که رصد ما به نام رصد ۲۷ بود. در حدود بیست و پنج، شش دختر پیشاهنگ داشتیم که این پیشاهنگ ها در مراسمی که اطلاع می دادند شرکت می کردند و گاهی در همین منظره به نام پیک نیک بچه های مدرسه را می بردیم. - من از مصاحبه ای که با مادران داشتم این طور یادم هست که ایشان می گفتند «من به خصوص در مورد لباس پوشیدن بچه ها و دختر خانم ها خیلی سخت گیر بودم و اعتقاد داشتم که هیچ دختر خانمی حق ندارد با جوراب کوتاه به مدرسه بیاید و علت بستن مدرسه هم این بود که دو تا دختر که پدرشان سرهنگ بود، جوراب کوتاه پوشیده بودند و من به سرهنگ گفتم که این ها را باید از مدرسه ببرید».

● بله مادرم خیلی سخت گیری می کردند برای این که بچه ها خیلی مرتب و منظم باشند و تقریباً محجبه باشند. با وجود آن که چادر برداشته شده بود ولی مادرم دقت می کردند که لباس تا پایین زانو باشد و جوراب کلفت باشد و آستین بلند باشد و مادرم اجازه نمی دادند دختری نامرتب بیاید مدرسه. اما من خاطرم نیست که چه اتفاقی در آن روز افتاده. اما حتماً خودشان گفته اند درست است. البته می دانم یکی دو تا از بچه هایی که مادرشان دقت نمی کردند با اجازه ی مادرشان از مدرسه اخراج شدند.

- در آن زمان آیا مدرسه ی ناموس هم وجود داشت؟

● بله مدرسه ی ناموس بود، مدرسه ی حسنات هم که مادرم سالیان پیش ناظم آنجا بود وجود داشت و همین طور مدرسه ی ژاله، عفتیه، درة المدارس، تربیت نسوان و تربیت دختران و... که البته همه را به یاد ندارم اما خیلی مدارس دیگر بود. مادرم در یکی از شب های هفته

با دبیرهای دبیرستان‌ها و دبستان‌ها جلسه داشتند و نظراتشان را برای آموزش و پرورش می‌فرستادند و جواب می‌گرفتند. مادرم هم چون خطشان خوب بود و تقریباً نسبت به خانم‌های آن روز اطلاعات ادبی خوبی داشتند، منشی آن جلسات بودند. از دیگر مدرسه‌هایی که بود، مدرسه‌ی نوباوگان بود که بعد از سال ۱۳۲۰ به نام نوباوگان ضرابی شد. خانم ضرابی هنوز زنده‌اند و الان باید نود و هفت سال‌شان باشد.

- از امتحان‌هایی که در کنار مادران خارج از مدرسه دادید با ما صحبت کردید. از امتحان ششم، سیکل و بالاخره دیپلم. از آن امتحان‌ها خاطراتی دارید؟ مفتش مدرسه‌تان کی بود و محل امتحانات چگونه بود و چطور با شما رویه‌رو می‌شدند؟

● یکی از مفتش‌های مدرسه مرحوم صدیقه دولت‌آبادی بود که چندین بار به مدرسه تشریف آوردند یادم می‌آید که در همان ایام مدرسه‌ی حجاب نسوان، خانم دولت‌آبادی به مدرسه آمدند و خیلی مرتب رفتند به کلاس‌ها سر زدند و با بچه‌ها به قدری خوب صحبت کردند و به قدری بچه‌ها با ایشان خوب تا می‌کردند که پیدا بود به خاطر حسن خلق ایشان است. علاوه‌بر خانم دولت‌آبادی، خانم آق‌اولی هم بازرس مدرسه بودند.
- اسم کوچک خانم آق‌اولی چه بود؟

● عذرای آق‌اولی که خیلی خوب بودند. البته سه، چهار تا خانم دیگر هم بودند؛ مانند خانم اردلان که این‌ها می‌آمدند و می‌رفتند و با بچه‌ها صحبت می‌کردند. امتحانات نهایی ما امتحانات کتبی و امتحانات شفاهی بود. یادم است که سال اولی که ششم را رفتم امتحان بدهم، خیلی ریز و کوچک بودم. وقتی با چادر - البته پیچه نداشتم - به محل امتحان وارد شدم مرا از آن‌جا بیرون کردند. خیال کردند بچه‌ام و عوضی آمده‌ام. البته بعد مشخص شد که من شاگردم و آمده‌ام امتحان شفاهی بدهم. آن‌زمان برای امتحان همه با چادر می‌نشستند و ورقه می‌دادند و بعد از چند روز جواب امتحان را می‌دادند. اگر قبول می‌شدیم، روزی را معین می‌کردند برای امتحان شفاهی.

- گفتید که در مدرسه‌ی «حجاب نسوان» که یک مدرسه‌ی ملی بود چقدر شهریه می‌گرفتید؟

● وقتی مدرسه‌ی حجاب نسوان شروع شد، ماهی پنج ریال از بچه‌ها می‌گرفتند ولی مادرم سعی می‌کرد که از افرادی که قادر نیستند آن پنج ریال را هم نگیرد.
- حقوق معلم‌ها در حدود چقدر بود؟

● حقوق معلم‌ها هم به همین نسبت کم بود یعنی حدود سه تا پنج تومان.

- آیا شما هم حقوق می‌گرفتید؟

● بله، در شروع کار به من ماهی چهار تومان می‌دادند و در سال ۱۳۲۰ برای تمام روز و از غروب به بعد بابت ورزش و انجام امور مربوط به تربیت بدنی ماهی شانزده تومان می‌گرفتم.
- چند تا معلم در مدرسه درس می‌دادند؟

● فکر می‌کنم که هر کلاس یک معلم داشت. یک ناظم هم داشتیم و یک فراش هم داشتیم به نام عمقزی که بسیار زن خوبی بود.

- بعد از این که دیپلم گرفتید و خواستید ازدواج کنید و شوهرتان با ادامه‌ی تحصیل‌تان موافق نبود چه اتفاقی افتاد؟

● در سال ۱۳۲۰، که هنوز جنگ به مملکت ما نرسیده بود، ازدواج کردم. بعد از ازدواج صاحب بچه شدم که یکی از دخترهایم گلی ادیب محمدی - گلی امامی - است و پسری دارم به نام مهدی ادیب محمدی که الان در بوستون مهندس پتروشیمی است. بعد از هفت سال ازدواج از شوهرم جدا شدم؛ چون من امتحانات پنجم داده بودم و برای ورود به دانشگاه باید امتحانات ششم می‌دادیم. بلافاصله پس از جدایی با یکی از دوستانم رفتیم کلاس شبانه پیش آقای خزائلی درس خواندیم که آقای خزائلی بسیار مرد نازنینی بود. من مرد نابینایی که این همه روشنفکر باشد در عمرم ندیده‌ام. ایشان با اسم و صدا همه‌ی افراد را می‌شناخت و خیلی محبت می‌کرد. در هر حال ما امتحان ششم دادیم و در کنکور، که صد و سی و چهار نفر بیشتر نبود، شرکت کردیم و قبول شدیم و رفتیم دانشگاه که من همان سال تقاضا کردم که به استخدام دولت دربیایم و استخدام شدم و به خاطر این که چند سال در دبیرستان مادرم دبیر بودم، مرا با وجود آن که هنوز لیسانس نبودم، با عنوان «دبیر» استخدام کردند و نگفتند که باید آموزگار شوم. تا سال ۱۳۵۴ دبیری کردم و بعد بازنشسته شدم.

- مجموعاً می‌توانید بگویید چند سال شما دبیر بودید؟

● سی و چهار سال.

- شما دوران دبیرستان هم معلم بودید؟

● بله، به همین دلیل هم مرا با ۳۴ سال خدمت بازنشسته کرده‌اند؛ زیرا من در سال ۱۳۲۶ استخدام دولت شدم و در سال ۱۳۵۴ که بازنشسته شدم، ۲۸ سال خدمت کرده بودم. اما به خاطر سال‌هایی که در دبیرستان مادرم کار می‌کردم، با ۳۴ سال خدمت بازنشسته شدم.

- خواهرتان هم با شما همکاری می‌کرد؟

● مادرم وقتی دبیرستان داشتند، کودکستانی باز کردند و در اختیار خواهرم گذاشتند. خواهرم کودکستان را، با وجود آن که شوهر و بچه داشت، اداره می‌کرد. این کودکستان نزدیک دبیرستان «نوین» در خیابان ولیعصر بود. کودکستان سر چهارراه «امین سلطان» بود و تا سال ۱۳۲۰ این کودکستان کار خودش را به خوبی انجام می‌داد.

- آیا این کودکستان یکی از اولین کودکستان‌هایی است که در ایران باز شده؟ اسم آن چه بود؟

● بله، فکر می‌کنم از اولین کودکستان‌ها بود. نام آن هم کودکستان نوین بود.

- در واقع یک مجموعه‌ی فرهنگی بوده؟

● بله، دبیرستان در خیابان ولیعصر سر گنج‌های بود و با کودکستان فاصله‌ی زیادی نداشت. قبل از آن ما یک باغ داشتیم که منزل بزرگی بود، اما صاحب‌خانه منزل را گرفت و ما خانه‌ای را که سر خیابان گنج‌های بود اجاره کردیم که تا سال ۱۳۲۰ همان‌جا بودیم.

- شما در چه رشته‌ای در دانشگاه تحصیل کردید؟

● من حدود ۳۱ سال داشتم که وارد دانشگاه شدم که اول رشته‌ی زبان را انتخاب کردم اما دانشگاه گفت که شما نمی‌توانید هم کار کنید و هم این رشته را در دانشگاه بخوانید. من در آن زمان باید کار می‌کردم؛ چون احتیاج داشتم کار کنم برای همین رشته‌ام را عوض کردم و رفتم رشته باستان‌شناسی و در رشته باستان‌شناسی لیسانس شدم.

- بنابراین بعد از این‌که از شوهرتان جدا شدید دانشگاه را تمام کردید و در آن مدت هم کار می‌کردید و هم درس می‌خواندید. در این دوران با چه مشکلاتی در محل کارتان روبه‌رو می‌شدید؟

● اولین استخدام من در دبیرستان «کوروش» بود که مال یهودی‌ها بود. خیلی افراد یهودی که در آن مدرسه بودند و با من همکاری می‌کردند اما مدیر مدرسه خیلی مستبد بود. من کمی از آن‌جا دلخوری داشتم تا این‌که خودم را به مدرسه‌ی نوباوگان منتقل کردم.

- مدیر مدرسه‌ی «کوروش» زن بود یا مرد؟

● یک آقا و خانم فرانسوی که یهودی بودند و خیلی مستبد بودند که بعداً من به مدرسه‌ی نوباوگان رفتم و سالیان سال آن‌جا کار کردم و بعد از این‌که لیسانس شدم، در مدرسه‌ی کوشش هم کار می‌کردم. در واقع دکتر حق‌نظریان، که مدیر مدارس کل ارامنه بود، از من خواهش کرد که چند ساعتی در هفته با آن‌ها همکاری کنم که من هم قبول کردم و در مدرسه‌ی کوشش هم کار می‌کردم که مدیر مدرسه‌ی زنانه‌اش خانم عشرت فرازند بود. الان هم اغلب وقتی به دخترهای ارامنه که حالا خانم‌های بزرگی هستند در خیابان برمی‌خورم؛

با کمال صمیمیت مرا می‌بوسند و یادشان می‌افتد که من آن‌جا معلم بودم.

- چه دروسی را تدریس می‌کردید؟ باستان‌شناسی که نبود؟

● نخیر، باستان‌شناسی نبود. رشته‌ای در مدارس برای خانم‌ها بود به نام رشته‌ی «خانه‌داری». آن موقع لازم بود که ما یک سری آموزش فنی ببینیم که اجازه‌ی تدریس این رشته را داشته باشیم. به این جهت من این کلاس‌ها را دیدم و امتحان دادم که به من ورقه‌ای دادند که من فارغ‌التحصیل رشته‌ی خانه‌داری شدم و اجازه داشتم این رشته را تدریس کنم. اگر هم مدیرها خواهش می‌کردند، ادبیات هم تدریس می‌کردم؛ زیرا من خیلی به ادبیات علاقه‌مند بودم و در این زمینه مطالعه می‌کردم و حافظه‌ام هم بسیار قوی بود و اشعار زیادی را از حفظ بودم و شعرا را می‌شناختم و در این زمینه مطالعه می‌کردم و البته حالا هم می‌کنم. - از برنامه‌های فوق برنامه از قبیل پیشاهنگی گفتید و جلساتی که مادرتان با مدیرهای دیگر داشتند. آیا خودتان هم در کارهای اجتماعی شرکت داشتید؟

● با خانم اخترالملوک معدل که مدیر دبیرستان انوشیروان دادگر بودند و از خانم‌های بسیار فهمیده و باشعور و خیلی دست‌و‌دل‌باز و از خانواده‌ی خیلی خوب بودند انجمنی داشتیم به نام انجمن بانوان دانشگاهی که هیئت مدیره‌ای داشت و اغلب هر یک ماه یک بار دور هم جمع می‌شدیم و جلسه می‌گذاشتیم تا این‌که یک وقت تصمیم گرفتند در یکی از شهرک‌های نزدیک کرج یک دبستان درست کنند که ما چند دفعه رفتیم آن‌جا. بعد افراد جمع شدند و از پول جمع‌آوری شده زمین خریدیم و شروع کردیم به ساختن ساختمان و هفته‌ای یک‌بار هم من و دکتر آذر احمدیه که مدیر مدرسه‌ی راه زندگی بود و خانم مریم سلطانی که مدیر دبیرستان ناموس بود - البته نه ناموس گذشته - می‌رفتیم به این ساختمان سر می‌زدیم تا این‌که ساختمان تمام شد و آن را افتتاح کردیم و بعد واگذار کردیم به آموزش و پرورش. چون وظیفه‌ی آموزش و پرورش بود که آن را مثل مدارس دیگر اداره کند. بعد از آن دیگر ما در اداره‌ی آن دخالتی نکردیم؛ یعنی نمی‌خواستیم دخالت کنیم. با فوت خانم معدل جلسات انجمن بانوان دانشگاهی خودبه‌خود از بین رفت.

- بعد از آن خانم‌های دانشگاهی با همدیگر تشکل نداشتند؟

● نخیر. خانم دکتر پارسا، که مدیر مدرسه‌ی «رضاشاه» یا «نوربخش» بود، جلسه‌ای تشکیل دادند که خیلی مفصل هم بود و برنامه‌ی خوبی داشت و ما ماهی یک بار در گراند هتل جلسه داشتیم و ناهار می‌خوردیم و صحبت می‌کردیم که همه آن‌جا شرکت

می کردند. چند تا خانم خارج رفتند و آمدند و نظر دادند. بعد که به تدریج خانم دکتر پارسا از مدرسه رفتند معاون آموزش و پرورش شدند و بعد وزیر آموزش و پرورش شدند، این جلسات مرتباً بود که حدود دوست، دوستان و بیجاها نفر در آن شرکت می کردند و کارهایی که در این جلسات انجام می شد با نظر هیئت مدیره‌ی جمع انجام می گرفت.

- آیا روی هم رفته، با توجه به تجربه‌ی شما، زن‌هایی که در کار اجتماعی یا آموزش و پرورش بودند و فعالیت داشتند مانع همدیگر می شدند یا پشتیبان و حامی یکدیگر بودند؟

● اگر از یک عده‌ی معدود، که در همه‌ی جوامع هستند بگذریم بقیه خوب بودند. به هر حال در همه جای دنیا یک عده‌ای هستند که بالاتر از خودشان را نمی توانند ببینند اما غیر از این افراد، بقیه از خدای دو جهان می خواستند که بتوانند همکاری کنند و مملکت را پیش ببرند. اگر موفق نشدند، مشکلاتی بوده که جلو پای شان قرار داشته.

- آن مشکلات چه بود؟

● نمی دانم. مشکلات شخصی غیر از مشکلات عمومی است. ما مشکلات عمومی داشتیم؛ الان هم داریم. با وجود آن که خیلی پیشرفت کردیم و در مجلس چندین خانم هستند و خیلی ما پیشرفت کردیم، با این حال خیلی مانع در مقابل پیشرفت خانم‌ها وجود دارد. - من از شما خاطره‌ای دارم که همیشه در ذهنم مانده است و آن این است که می گویند شما سرِ صندلی می نشینید چون نمی خواهید حتا به صندلی هم تکیه بدهید.

● بعد از هفت سال که متارکه کردم و رفتم دانشگاه و کار کردم، شوهرم که ازدواج کرده بود، با یک بچه‌ی دو سال و نیمه برگشت و خواهش کرد که ما دوباره با هم ازدواج کنیم. من خودم راضی نبودم با این که خیلی وابسته به شوهرم بودم ولی مادرم گفتند که دختر و پسرت بزرگ‌اند و برای ازدواج آن‌ها پدر باید بالای سرشان باشد. من هم قبول کردم. ایشان هم آن بچه‌ی دو سال و نیمه را، که از زن دیگرشان داشتند، آوردند و من این بچه را بزرگ کردم. بعد از هشت سال ایشان دوباره همان برنامه‌ی گذشته را شروع کردند و ما دوباره جدا شدیم. چون من حاضر به تحقیر نبودم گفتم خودم کار می کنم و زندگی می کنم. علت این که من حتا به صندلی هم پشت نمی دهم برای این است که من در زندگی ام به هیچ کس تکیه نکرده‌ام. الان هم در این سن هستم می بینید که تنها زندگی می کنم و معتقدم که تا زمانی که زنده‌ام باید در خانه‌ی خودم باشم برای این که به کسی تکیه ندهم، فقط به خدا تکیه می دهم.

- خیلی ممنون از این که در این مصاحبه شرکت کردید. ■

ادبیات زنان : تجاوز به حریم مردانه

مقاله‌ی حاضر طرحی مقدماتی است برای مقایسه‌ای در ادبیات زنان. تنوعی که جامعه‌شناسی فرهنگی آثار ادبی نشان

می‌دهد هم تقسیم‌بندی را دشوار می‌کند و هم امکان انواع آن را فراهم می‌آورد. و گرچه طبیعی است که اولین تقسیم‌بندی بر اساس استعداد و خلاقیت صورت گیرد، اما انتخاب متن‌ها و ترتیب بررسی آن‌ها در این طرح بر این پایه صورت نگرفته؛ گرچه آگاهی از جنبه‌های مختلف حرفه‌ی نویسندگی و موقعیت زنان داستان‌نویس بی‌تأثیر نبوده. این نمونه‌ها برای جواب گفتن به سؤال‌هایی از این قبیل انتخاب شده‌اند: آیا چیزی به نام ادبیات زنانه وجود دارد؟ آیا تجربه‌های ورود به عرصه‌ی نویسندگی، که همواره عرصه‌ای مردانه تلقی شده، برای زنان خاص است یا نه؟ آیا به شکل سریچی، یا تجاوز به حریمی مردانه رخ می‌دهد یا یک اتفاق طبیعی است؟ در اثر چه عواملی و چگونه زنان به این عرصه وارد شده‌اند؟ و آیا زنان نویسنده خود را متفاوت با بقیه‌ی زنان می‌دانند؟ و اگر چنین است، همبستگی زنانه چطور خود را نشان می‌دهد؟

در این باره که آیا می‌توان گفت لزوماً متنی که یک زن نوشته، زنانه است یا می‌تواند مردانه باشد یا دوجنسیتی، فراوان نوشته شده. هلن سی‌یوزا، از جمله به جنسیت داشتن



متن معتقد است اما بر این عقیده است که نباید جنسیت نویسنده را با جنسیت متن اشتباه گرفت و «زنان می‌توانند به سبک و سیاقی مردانه بنویسند و مردان به سبک و سیاقی زنانه، مثل ژان ژنه». برای سی‌یوز متن زنانه عبارت است از «متنی که پایان ندارد»، «روشی است برای شروع ... از همه‌ی جهات در یک آن»، «نوشته‌ای که نقطه‌ی شروع را فراهم می‌آورد»، «که از همان‌جا امکان برگشت به خود را قطع می‌کند، دیدی که وحدت و هویت فرد را شکل می‌دهد»^۲ گویا این تعریف سی‌یوز بر تمایزهایی که از قدیم صورت گرفته و بر اساس آن‌ها نوشته‌ی مردانه معقول، دارای ساخت منسجم و آگاه تعریف شده و نوشته‌ی زنانه ارگانیک، ناآگاه و پیش‌بینی‌ناپذیر تکیه دارد. براساس تعریف سی‌یوز برخی نوشته‌های مردان نیز زنانه‌اند. اما از طرف دیگر دیدگاهی وجود دارد^۳ که معتقد است عمل نوشتن مثل نفس کشیدن، خوردن، خوابیدن نه مردانه است و نه زنانه و نمی‌توان گفت برشته‌ای مردانه است و دیگری زنانه بلکه تنها نحوه‌ی قرائت بسته به این‌که نویسنده مرد باشد یا زن تغییر می‌کند و خرید زنان، زاده‌ی تماس مدام با اشیاء، حس غریزی زندگی و مرگ - که رابطه‌ی مستمر باتن خود، تن شوهر، تن فرزندان تضمین‌گر آن است - اساساً به زبان نمی‌آید و به سکوت برگزار می‌شود و نفی می‌گردد؛ چون واژه‌های بیانگر آن زشت و کثیف و تابو شمرده شده. کریستوا^۴ وجود متن زنانه را نفی می‌کند و می‌گوید که ویژگی‌های سبکی و مضمونی متن‌هایی که زنان می‌نویسند حتماً ممکن است از حاشیه‌نشینی اجتماعی و فرهنگی آنان ناشی شده باشد: «نوشتن از جنسیت فارغ است و تفاوت آن را در گستره‌ی انتخاب و عمل، زبان و معنی از بین می‌برد». سی‌یوز در ضمن از آنی لکلرک نقل می‌کند که نوشتن یعنی قدرت «به دست گرفتن چیزی، در چنگ گرفتن، نگاه‌داشتن و تعریف کردنش».

در این داوری زبان و نوشتن تلویحاً عملی مردانه تلقی شده و پشتوانه‌ی این تلقی البته یک سویه‌نگری تجربه‌ی قرن‌هاست. اما غیر از ساده‌انگاری چه چیز دیگری می‌تواند باعث این تلقی شود؟ مگر نه این‌که یک سنت دراز شفاهی پشت سر هر نوشته‌ای هست که زن‌ها هم در آن به قدر مردها سهیم‌اند؟ اما مطالب بالا درباره‌ی جنسیت متن یا ذهن نویسنده یک چیز را خیلی خوب نشان می‌دهد، که کشف جنسیت نویسنده‌ی یک متن ادبی در هر حال کار بی‌دردسری نیست. و حتا اگر نگوئیم که نوشته‌ی زنانه دارای ویژگی‌های زنانه است و فقط بخواهیم چگونگی میان‌گیری بین گفتمان مسلط و حاشیه‌نشینی فرهنگی (که زنان به آن محکوم شده‌اند)، بین نوشتن و نقش زنانه را بفهمیم، باید به آثار

خود زنان مراجعه کنیم.

بیشتر متون نوشته‌ی زنان نشان از تشویش‌ها، حساسیت‌های شدید عصبی، و شروع‌های واقع‌گرایانه دارند که به پایان‌های گنگ و خیالی، گم‌گشتگی و فرار می‌رسند. و راه را بر این تحلیل می‌کشایند که زن‌ها ضمن این‌که با حضور در عرصه‌ی ادبیات نوعی قدرت زنانه را اعلام می‌کنند، در عین حال از یک سو با ضرورت توجیه خود مواجه‌اند و از سوی دیگر با تجربه‌ی عمیق ناهم‌سویی عاطفی از طریق شخصیت‌های زن‌شان. آیا این می‌تواند احساس گناه از وارد شدن به قلمرویی مردانه معنی بدهد؟ احساس تجاوز به حریمی که از ورود به آن منع شده‌اند و به رغم آن، میل به سرپیچی دارند؟ میل این‌که به این تجاوز ادامه دهند؟ حتماً اگر، در آغاز، موفقیت آن‌ها منوط به در حاشیه ماندن یا به طرزی علنی قراردادهای اجتماعی را زیر پا گذاشتن باشد؟

به نظر می‌رسد که نوشتن قدرت است. غیر از آنی لکلرک، ایزابل آلنده هم این را تأیید می‌کند. او در مصاحبه‌ای^۵ شرح می‌دهد که چطور وقتی متوجه قدرت قصه‌گویی شد تصمیم گرفت که دارای چنین قدرتی شود. در واقع تا همین اواخر نویسندگی یک شغل مردانه تعریف می‌شد و تعریف شغل زن‌ها هم اطاعت و خاموشی و پاسداری از حریم خانواده بود؛ اگرچه در دقت این تعریف‌ها البته شک وجود دارد. اما انگار راه‌های زندگی و ادبیات یکی نیستند و می‌توان در دومی مواردی را یافت که این تعریف‌ها را انکار می‌کنند و از سرپیچی زنان و تجاوز آن‌ها به حریم مردانه خبر می‌دهند. کهن‌ترین این‌ها ویس و رامین است. متنی متعلق به دوره‌ی اشکانی؛ گرچه به روایت جدیدتری که نوشته‌ی فخرالدین اسعد گرگانی است. گرگانی می‌گوید «حدیث ویس و رامین» داستانی نامدار بود و سخت زیبا که شاعرانه نوشته نشده بود و بنابراین تصمیم گرفت به کلام نغز و شیرین بیارایدش (ص ۲۱) و در مورد ویس می‌گوید: «تو گفتی فتنه را کردند صورت/بدان تا دل کند از خلق غارت» (ص ۳۱). نظر محمد اسلامی ندوشن^۶ چیز دیگری است: «عشقی که ویس دارد به حد کمال هوشیار است، می‌داند که هست، می‌داند که چرا هست و غایتش چیست» و «ویس زنی شعله‌ور است، در سراسر ادبیات فارسی هیچ زنی به اندازه‌ی اولابه و نیاز نکرده، ناز نکرده و ناز نکشیده، هیچ زنی به اندازه‌ی ویس غدر نکرده (...). و بر چهره‌ی گناه، این اندازه سرخی و شکوه نبخشیده...».

غارتگر و گناه‌کار صفاتی است که ویس می‌گیرد. اما همه‌ی این‌ها در یک مفهوم خلاصه

می‌شود: سرپیچی او از ماندن در جای خود یعنی خانه. این سرپیچی، این تجاوز به حریم مردانه در کتاب چند بار منعکس می‌شود. دوبار فرستاده‌ی موبد را به تندی جواب می‌کند. پس از آنکه مجبور می‌شود همراه موبد به مرو برود، دایه او را به اطاعت می‌خواند و می‌گوید «دیوی در تو نشسته» چون دیو کارهایش «غیر آدمیزاد» است. موبد همه‌ی زنان از جمله ویس را «نازک دل و سست رأی» می‌داند، اما دایه تصور دیگری از ویس دارد: «ندانی کاو چگونه خویش‌کام است / ز خوی خود چگونه دیر رام است»، «نه از کار بزرگ آید نهییش / نه از گنج گران آید فریبش» (ص ۸۷). ویس تصور دیگری از خود دارد. نمی‌خواهد مثل بقیه‌ی زنان هزار خوی بد داشته باشد! و خواست او از یزدان آن است که «نیالاید به آهوی زنانم / نگه دارد ز آهوشان زبانم» (ص ۱۰۵). او از زشتی بازیچه و وسیله‌ی کامروایی دیگران و زین بدبخت و زین مسکین شدن هراسان است. اما وقتی عشق به سراغش می‌آید، به خاطر آن با همه می‌جنگد. او، این حوای گناه‌کار، این بار بهشت‌اش را خودش می‌سازد: به عتاب برادر پاسخ می‌دهد: «اگر گویی یکی زین هر دو بگزین / بهشت جاودان و روی رامین - به جان من که رامین را گزینم / که رویش را بهشت خویش بینم» (ص ۱۲۳) و وفای به این عشق را تا رسوایی ادامه می‌دهد. هرچند که در نهایت به خوبی و خوشی در کنار رامین عمر خود را به سر می‌آورد.

بعد از ویس و رامین در نوشته‌های پهلوی و سپس اسلامی، فضای اختصاص یافته به مردان گسترش بیشتری می‌یابد. صفات منتسب یافته به مردان همه صفات نیک می‌شود و همه‌ی صفات انفعالی و بی‌نیاز از عزم و اراده و فاقد حرکت و تحول منتسب به زنان. در این فضای منفی جایی برای هیچ‌گونه عمل جز فرمان‌برداری نیست و سرپیچی امکان ندارد و زن پرده‌نشین می‌شود، همسر فرمان‌بردار و پارسا یا زن کام‌بخش. و لابد از آن جا که به قول دسنکتیس، منتقد ایتالیایی، «زن پارسا در ادبیات راه ندارد» مضمون بخش عمده‌ی ادبیات این دوره همین گنه‌کاری زنان است.

شاید در پی نوعی تلاش برای آشتی دادن این دو خویش‌کاری است که ما با شهرزاد هزار و یکشب^۷ روبه‌رو می‌شویم. متنی که به یک سنت شفاهی کهن - شاید دوره‌ی ساسانی - تعلق دارد و به تدریج به شکل امروزی درآمده. درباره‌ی شهرزاد، قصه‌گوی دلیر و خردمند هزار و یکشب، زیاد نوشته شده و خواهد شد.^۸ گفته شده که شهرزاد هزار و یکشب در واقع بزرگداشت خود ادبیات است. و در این کتاب شهرزاد زنی است که از سرنوشتی که واقعیت

تلخ درآمدن به همسری مردی سستبد برای او رقم زده، به مدد قصه‌گویی سر می‌پیچد. در این جا فقط همین خویش‌کاری سرپیچی، یا تجاوز از حریم خود مورد نظر است. شهرزاد داوطلب همسری با شهریار می‌شود و از عاقبت زن‌هایی که با واقع‌بینی و شکیبایی، حکم شهریار - یا در واقع همسری او و محکومیت خود به مرگ - را پذیرفته‌اند، خبر دارد. اما او از آغاز قصد ندارد این حکم را بپذیرد؛ پس قصه می‌گوید تا جان خود و زنان دیگر را نجات دهد: این هم همبستگی زنانه! او در قصه‌هایش موارد مشابه بسیاری را نقل می‌کند که کسی با قصه‌گویی جان خود را خریده. اما قصه‌گویی شهرزاد را با قصه‌گویی شخصیت‌های قصه‌هایش در یک سطح گذاشتن - که از بحث ما خارج است - درست نیست. شهرزاد شب‌های متمادی قصه می‌سراید تا از فضای بسته‌ی شبستان شهریار نقبی به روز، به بیرون، به هوای آزاد بزند. این فضای عینی کوچکی که در اختیار دارد، ماده‌ای می‌شود برای این‌که فضاهای سحرآمیز خود را بسازد، به حریم تفکر مردانه‌ی شهریار راه یابد. و بالاخره شهریار را هم به این فضاها می‌کشاند: به سرزمین‌های دور و غریب، به دنیایی که اشیاء در آن جان دارند، حیوانات حرف می‌زنند، به جهان کودکی و به رهایی. گویی بدون قصه‌های شهرزاد، بی این تجاوز زنانه به حریمش، شهریار خود محکوم به مرگ بود.

اما هنر مردان، این زنان دلیر و حاکم بر سرنوشت خود را به وجود می‌آورد. آن‌ها زاده‌ی قلم مردان‌اند. تا ادبیات معاصر، ما روایتی زنانه به قلم خود زنان نداریم. تک و توک رساله و خاطره‌نویسانی که این فاصله‌ی دراز را با شکوه هستی خود پر می‌کنند البته عصیانگرند. زنان نه تنها به حریم مردان تجاوز می‌کنند و دست به نوشتن می‌زنند بلکه از حقوق هم‌نوعان خود هم دفاع می‌کنند (نمونه‌ی آن رساله‌ی *معایب الرجال* بی‌بی‌خانم استرآبادی). این امر گناه زنان نویسنده را مضاعف می‌کند اما، ظاهراً به تبعیت از قانونی مرموز، اشتیاق‌شان را هم به نوشتن نه مضاعف بلکه صد برابر می‌کند.

در سی ساله‌ی اخیر واقعاً این اشتیاق صد برابر شده و نیاز به نوشتن، مکتوب کردن تجربه‌ها، مثل قصه‌گفتن شهرزاد به مسئله‌ی مرگ و زندگی تبدیل شده است. اما هم‌چنان ورود به عرصه‌ی ادبیات عمل خطیری است و نوشتن گناهی که زنان مرتکب می‌شوند. گناه به تماشا گذاشتن خود در جامعه‌ای که هنوز پرده‌نشینی زنان را، جز در شرایط ضروری اقتصادی، ترجیح می‌دهد. اتفاقاً یکی از عواملی که به زنان امکان نوشتن می‌دهد، همین شرایط اقتصادی است. ویرجینیا وولف با شوخ طبعی و ظرافت تمام نشان می‌دهد که چقدر

داشتن اتاقی از آن خود^۹ و استقلال اقتصادی در رهایی از سلطه و داوری‌های مردانه مؤثر است و چطور کلید دگرگونی آن شرایط پُرسابقه‌ی نامطلوب تغییر در وضع مادی است. وولف اول از همه یک جای اختصاصی برای انجام کار فکری، مطالعه و بعد یک درآمد می‌خواهد که او را مستقل و صاحب اختیار خود کند. پس از آن او می‌تواند مثل یک زن بنویسد، زنی که فراموش کرده زن باشد؛ چون خصلت زنانه وقتی بروز می‌کند که جنسیت از وجود خود آگاه نباشد. وولف معتقد است که ذهن نویسنده دو جنسیتی است.^{۱۰}

این اهمیت داشتن فضای شخصی را برای فعالیت فکری آزاد از جمله نویسندگی، در داستان‌های زویا پیرزاد می‌بینیم. داستان‌های تساوی حقوق زنان زویا پیرزاد در مقابل صف زنان «فرشته‌سان»، «الهام‌بخش مردان»، «راه‌نماهای نورانی»، «طباع‌التمام‌ها» و «سپندارمذها» زنان خود را با نگرانی‌ها، مشغله‌های روزمره و البته شوهرها و فرزندان‌شان (اگر دارند) می‌گذارد. در مجموعه‌ی طعم‌گس خرمالو^{۱۱} داستان «آپارتمان»، ما را به یاد بحث وولف می‌اندازد. دو زن جوان در آستانه‌ی طلاق که یکی از آن‌ها، مهناز، کار می‌کند، مستقل است و می‌تواند برای خودش یک آپارتمان بخرد. درس خوانده. برای او طلاق البته نامطلوب است اما می‌توان اشتباه کرد. برعکس سیمین، درس نخوانده، آشپزی یاد گرفته و شیرینی‌پزی و گلدوزی و در کار خود عاجز است. مردها در این مجموعه داستان همان بلایی سرشان می‌آید که معمولاً وقتی قلم به دست مردان است سر زن‌ها می‌آید: موجوداتی بی‌رنگ و رو و در نهایت تک بعدی. بنابراین شاید بتوان گفت که متن پیرزادمتنی زنانه است و او با ذهنی زنانه می‌نویسد. الگوی ثابتی برای زنان این داستان‌ها وجود ندارد. به‌خصوص مادرها پرتنوع‌اند: خوب و همراه، نق‌نقو و ایرادگیر، بی‌عرضه و دسیسه‌چین. در «پرلاشز» (صص ۵۹-۹۰) مادر مراد می‌تواند در خیابان هم همان‌قدر راحت باشد که در خانه‌اش. و از تلفیق این دو فضا به چنان سبکی‌ای می‌رسد که فقط دو بال کم دارد تا پرواز کند. در «ساز دهنی» (صص ۹۱-۱۱۸) نویسنده‌ی زن به لباس راوی مرد درمی‌آید. مادر حسن / راوی مرد به پدر او می‌گوید بی‌عرضه و هیچ‌وقت از حسن تعریف نمی‌کند. کار نمی‌کند و خرجش را حسن تأمین می‌کند - همان نقش سنتی مطلوب مردان - برای حسن شال و کلاه می‌بافد ولی هموست که وقتی حسن با آقای کمالی کارش راه می‌افتد، بقچه‌ی کوچکی را می‌گذارد جلو آقای کمالی و می‌گوید: «راستش برای روز مبادا پس‌انداز کرده بودم. حالا اگه میشه برادری کنین حسن هم تو مغازه شریک بشه.» در این داستان یک زن دیگر هم

هست. سهیلا خانم با دست‌های سفید گوشتالو، با یک عالم طلا که به خودش آویزان کرده و عشو و نازهایش همانی است که حسن / راوی مرد می‌بیند. در مجموعه داستان یک روز مانده به عید پاک^{۱۲} هم راوی مرد است. در واقع پسربچه / مردی ارمنی که از خلال ماجراهای سه داستان کتاب تصویری تابناک از مادرش ترسیم می‌کند. مادر بالاخره آن قدر با شوهر کلنجار می‌رود تا صاحب یک اتاق از خودش می‌شود، هرچند که مالک تمام خانه خود اوست. مادر ادموند نمی‌خواهد زن خانه‌دار باشد. شخصیت او از روایت‌های مختلف افراد خانواده و براساس رابطه‌ای که با او دارند و خصوصیات خودشان آشکار می‌شود. خاله‌ی ادموند در مورد خواهرش می‌گوید: «از بچگی هم کارهایش به آدمیزاد نمی‌رفت. یک‌دنده بود! بچه که بودیم آبگوشت دوست نداشتیم. یک روز پدرم دستور داد هر روز ناهار و شام فقط آبگوشت درست کنند (...). ولی خواهرم یک هفته لب به غذا نزد تا بالاخره پدرم کوتاه آمد.» مادر ادموند، مثل مادر مراد در داستان «پرلاشز» از جهان بیرون خانه وحشتی ندارد. وقتی خانه‌شان را رنگ می‌کنند، چون بوی رنگ ناراحتش می‌کند می‌خواهد که شب به هتل بروند. نه خانه‌ی این و آن. برای او دامنه‌ی زندگی گسترده‌تر از آن است که سنت‌ها تجویز می‌کنند و شیوه‌ی عمل‌اش سرپیچی از همین تجویزهاست اما بدون تجاوز به حریم کسی. می‌خواهد که دیگران هم با او کار نداشته باشند، ولی این ممکن نیست و به ناچار زندگی به کامش تلخ می‌شود (ص ۶۹). او گلدوزی‌های قشنگی هم می‌کند اما به تنها کسی که آن‌ها را نشان می‌دهد ادموند است. تنها ادموند به جهان مادر راه دارد. انگار نویسنده‌ی زن، ادموند را از یک آیین تشریف می‌گذراند و تطهیر می‌کند تا صلاحیت روایت‌گر داستان زندگی این زن شدن را بیابد. بالاخره هم وقتی مادر ادموند گلدوزی‌ها را به عروس‌اش هدیه می‌دهد، مادر و خواهر شوهر او، که انگار پاسدار سنت‌های زن ستیزند، با شگفتی در می‌یابند که عروس‌شان چه هنری دارد. اما این‌جا هم نحوه‌ی عمل مادر «غیر آدمیزاد» است، زنانه نیست، با شیوه‌ی مرسوم زنان نمی‌خواند. همان‌طور که وقتی در «لکه‌ها»، داستان اول طعم گس خرمالو، لیلا کلاس لکه‌گیری‌اش را راه می‌اندازد، در «آپارتمان»، داستان دوم، می‌خوانیم که سیمین می‌رود کلاس لکه‌گیری لیلا و این واقعیت که لیلا از شوهرش جدا شده، این تبحر او در رفع انواع لکه‌ها و آموزش آن، به لکه‌ی ننگی بر دامن خودش تبدیل می‌شود چرا که در خدمت تأیید سنت‌ها، در خدمت یک شوهر نیست. لیلا و رؤیا، دوستش، که «تره برای شوهرش خرد نمی‌کند»، یعنی پا را از حریم زندگی زناشویی، که

باید تمام زندگی یک زن خوب باشد، بیرون گذاشته، زن‌هایی می‌شوند که «ذهن آدمو خراب می‌کنن». اما در این زن‌ها همبستگی زنانه هم نقش بزرگی دارد. مثلاً بین همین لیلا و رؤیا، یا زن ادموند و دانیک، ناظم مدرسه‌ای که ادموند مدیر آن است، به‌خصوص در تربیت آلتوش که مثل مادر بزرگ‌اش، -مادر ادموند- سرکش است. «آلتوش هربار حرف خانوادگی من می‌شد می‌گفت توی شماها فقط مادرت حسابی بوده» (ص ۶۸). این نقش مادر / مادر بزرگ را در نوشته‌های دیگر زنان نویسنده هم می‌بینیم، منتها در آن‌جاها راوی هم زن است. یکی از نمونه‌های بسیار موفق آن داستان آویزه‌های بلور^{۱۳} شهرنوش پارسی‌پور است. سایه‌ی نویسنده‌ی زن / راوی برای تمام مدتی که مادر بزرگ‌اش جان می‌کند از او جدا می‌شود. انگار تصویرش هم در آئینه از دست می‌رود؛ چرا که می‌گوید «روی آئینه‌ام پارچه سیاه کشیده بودم» (ص ۲۵). تجربه‌ای که به زیبایی وصف می‌شود و بسیار منسجم. این سایه‌ای که او می‌بیند «...خیلی تندتر و تندتر از من می‌رود و بناچار با کفش‌های گل‌آلود و چادری که به پاهایم می‌چسبید به سرعت از روی قبرها می‌گذشتم» (ص ۲۲)، این دوپاره شدن او به من و من دیگر در اثر بیماری و مرگ مادر بزرگ، که او نمی‌تواند خود را با آن وفق دهد، از ویژگی‌های ادبیات زنانه است. مادر بزرگ معمولاً واسطه‌ی خانه است، اما نه خانه‌ی تجربه‌های روزمره بلکه خانه‌ی تجربه‌های درونی یا خانه‌ی درون. خاطره و روح مادر بزرگ‌ها معمولاً با نویسنده است، مثل یک ناخودآگاه مرموز که مربوط به زندگی درونی باشد.

ارتباط بین نویسنده و مادر بزرگ همیشه هم از مسیر مادر نمی‌گذرد. درست همان‌طور که در یک روز مانده به عید پاک دلبستگی آلتوش به مادر بزرگ از مسیر مادرش نمی‌گذرد. البته معمولاً مادر بزرگ‌های مادری و خانوادگی مادر این رابطه‌های خاص را با جهان درون فرد برقرار می‌کنند، اما در این‌جا شاید تلفیق نویسنده‌ی زن / راوی مرد، تأثیرش را در داستان می‌گذارد. تفاوت سبک و مضمون با پذیرفتن نقش مرد و راوی مرد شدن نویسنده معمولاً از بین می‌رود. اما در مورد بالا دنیای زنان با چشمی نگریسته شده که مردانه نیست. شاید دوجنسیتی باشد. خواب زمستانی^{۱۴} گلی ترقی هم همین ویژگی را دارد. اثری است شامل ده داستان دربارهی هفت دوست / مرد که یکی از آن‌ها راوی است. چیز چشمگیر، دو زنی است که در داستان پیدای‌شان می‌شود. هفت تا دوست هستند و یکی از آن‌های آقای حیدری است (شخصیت داستان «منهم چه گوارا هستیم»^{۱۵} داستان اول مجموعه‌ای به همین نام هم آقای حیدری نام دارد) اما آقای حیدری در این‌جا انگار نماینده‌ی پلیدترین

چهره‌ی فرهنگ مردسالاری است؛ اقتداری که مردهای داستان را هم گاه پس می‌زند. در این داستان برعکس مردها، زنها واقعاً پیدای‌شان می‌شود. یک روز که رفقا سراغ آقای هاشمی می‌روند، توی حوض خانه‌ی او شیرین خانم را با لباس می‌بینند که «داشت آب تنی می‌کرد. صورتش را گرفته بود زیر فواره و می‌خندید. انوری گفت به حق چیزای ندیده. این که قد یه مورچه است، یه مورچه‌ی قلبه. هاشمی نشسته بود کنار باغچه، (...) حاج و واج، با دهان نیمه باز، (...) مات و مبهوت، به شیرین خانم نگاه می‌کرد (...) هاشمی دائم زیر لب می‌گفت هیچ معلومه تو اصلاً کی هستی؟ تا حالا کجا بوده‌ای؟» راوی می‌گوید: «عادت کرده بودیم نپرسیم. مهم این بود که آمده بود، که ما را پیدا کرده بود. تنها حیدری بود که همیشه سراغ شناسنامه‌ی شیرین خانم را می‌گرفت». این ورود ناگهانی زن، که این قدر طبیعی است «مثل یه کفتر، مثل یه سبزه که یهو تو باغچه سبز میشه» آیا ورود نویسنده‌ی زن به قلمروی مردانه‌ی نویسندگی نیست؟ چیزی که راوی مرد / نویسنده‌ی زن، به رغم مخالفت آقای حیدری، از یک تجاوز به حریمی مردانه به یک حق طبیعی تبدیل‌اش می‌کند؟ و برای این کار درست از زاویه‌ی کاویدن در آن جهان مردانه و حق و حقوق‌های به رسمیت شناخته شده برای مردان وارد می‌شود. گلی ترقی در «اولین روز»^{۱۶}، که جنبه‌ی اتو بیوگرافیک قوی دارد، خاطره‌ای از پدرش را به یاد می‌آورد: «نویسنده است. میز کارش را کنار پنجره گذاشته‌اند. هر بار که از مدرسه برمی‌گردم می‌بینم که پشت این میز نشسته و سرگرم نوشتن است. اتاق کارش پر از کتاب و روزنامه است و بوی کاغذ کاهی می‌دهد (...) می‌پرسد: می‌خواهی چه کاره شوی؟ می‌گوییم: نویسنده. می‌خندد. راضی است. دستش را روی سرم می‌گذارد. دست محکم و گرمش را. میزش را به من نشان می‌دهد. میز کارش را. می‌نشینم روی صندلی بزرگ و دسته دار او. صندلی نویسنده.» در این داستان که شرح یک دوره‌ی بستری شدن در آسایشگاهی روانی در حومه‌ی پاریس است، جسم تنبل و روح خاموش راوی را، که ارتباطش با جهان گسسته شده، داروی نوشتن شفا می‌دهد. «دستم را با تردید و ترس به سطح صاف و سفید کاغذ می‌کشم و تلنگری آهسته به قلبم می‌خورد. ته گوشم زنگ می‌زند» (ص ۱۶۲) و سپس «حس می‌کنم در جایی آشنا و در زمانی بزرگ، بدون گذشته و آینده شناورم. این جا، در این دنیای رنگین کلمه‌ها، صورت‌ها، حادثه‌های خیالی، در این تلاش دردناک و دلپذیر برای نوشتن، برای ساختن، (...) در وطنی امن و آشنا هستم، آشنا تر از باغ شمیران و محله‌های کودکی، امن تر، حتا، از آن بهشت آغازین، با تمام درختان میوه و جوه‌های شیر و پرندگان رنگینش» (ص ۱۶۴). این حس در وطنی امن و آشنا

بودن البته به دوران کمال نویسنده مربوط می‌شود و او گویی اینک حوای دیگری است که این بار بهشت‌اش را خودش می‌سازد. بهشتی که در آن معرفت بدون نیاز به ارتکاب گناه به دست می‌آید. برای گلی ترقی ورود به جهان نویسندگی با تأیید مرجعی مطمئن یعنی پدر که می‌گوید: «من فولادم و فولاد هرگز زنگ نمی‌زند» به صورت امری طبیعی رخ می‌دهد. او می‌تواند به راحتی و بی‌نیاز از ارتکاب گناه بگذارد ذهن دوجنسیتی‌اش این جهان را بکاود و در آن نفوذ کند. مثل شیرین خانم. «آقای حیدری پرسیده بود: این دیگه کیه؟ از کجا اومده؟ شیرین خانم خندیده بود (...). و گفته بود: از اونجا، از اون پشت، از اون بالا، از اون ور، از اون ته، چه فرقی میکنه؟ اومده‌ام دیگه.» آقای انوری گفته بود «خانواده‌ی زن مهمه. تو ما فقط جلیلی شانس آورده». زن جلیلی زن پای‌بند سنت‌ها، وقتی کار آقای جلیلی به جنون می‌کشد روی شوهر را که قرار است به زیر زمین منتقل شود تا کسی نبیندش و آبرو ریزی نشود، با ملافه می‌پوشاند. طلعت خانم هم ناگهانی در داستان پیدایش می‌شود. اولین بار در صفحه‌ی ۴۲ کتاب. آقای انوری تعریف می‌کند «آقای مهدوی افتاده بود توی حوض. داشته خفه میشده. طلعت خانم رسیده. کشیدتش بیرون. آنقدر کرده تا نفسش برگشته. بعد هم تا می‌خورده زدتش» ادامه‌ی تعریف‌ها از طلعت خانم زنی می‌سازد که کلاه سرش نمی‌رود و حقش را به زور هم که شده می‌گیرد. درشت اندام است و بد دهن، و اگر شیرین خانم معلوم نیست از کجا آمده، طلعت خانم به جای معینی در جامعه‌ی مردسالار تعلق دارد. اول تو قاب یک پنجره پیدایش می‌شود. پنجره‌ای مشرف به حیاط خانه‌ی آقای انوری و آقای مهدوی. آقای انوری گفته بود «منکه نمی‌شناسمش». آقای حیدری گفته بود «بله میدونم کیه. آدم حسابی نیست. سپرده‌ام از این محله بیرونش کنن». آقای عزیزلی گفته بود: «باعث رسواییه». آقای مهدوی گفته بود: «بله. موافقم. باید کمک کرد هر جور شده بیرونش کنن». طلعت خانم از همان آغاز حضورش در قاب پنجره «دنیای معقول» آقای مهدوی را به هم می‌ریزد، حتا بعد از ازدواج‌شان و جدا شدن از جمع رفقا و رفتن به گرگان. دنیای طلعت خانم جداست. حضورش در داستان احساسی دوگانه برمی‌انگیزد، خصوصت‌اش با آقای حیدری جای او را در جامعه‌ی مردسالار مشخص می‌کند: در حاشیه، اما بدون آرام و قرار و بدون خاموشی پذیرفتن. طلعت خانم درست عکس شیرین خانم است. برای او در این جهان هیچ چیز به طور طبیعی به دست نمی‌آید. برای هر چیزی باید جنگید و هم‌چنان در حاشیه ماند، یا بهتر است در حاشیه ماند. و، شاید به دلیل وجود آقای حیدری، همبستگی بین زنان در این داستان مطرح نیست.

زیرا در هیچ‌کجا، زن‌های داستان با هم ملاقاتی ندارند.

در داستان‌های منم چه‌گوارا هستم گاه زندگی یک مرد روایت می‌شود و گاه زندگی یک زن. اما همان دو داستان اول به راحتی نشان می‌دهد که ذهن نویسنده دو جنسیتی است. در داستان اول مرد به زندگی خالی از عشق و ایمان و اعتقاد و مسئولیت‌اش ادامه می‌دهد و می‌داند که از هر هدفی خالی است. تنها آنچه برای او واقعیت دارد قابلمه‌ی غذای بچه‌هاست و لیست خرید خانم. می‌داند که فضایی که در آن زندگی می‌کند چقدر خفه است و چطور راه‌گریز بسته شده. اما ادامه می‌دهد. چه‌گوارا تازه کشته شده و تنها چیزی که در ذهن او هست اظهار نظرهای زنش در این باره است: «حالا میخوان از یه دیوونه خدا بسازن. هیچ‌کس به فکر زن و بچه‌های ویلون این آدم نیست. هیچ‌کس نمی‌پرسه تکلیف این بدبخت‌ها چیه. آخه بگو مرد مگه چی تو زندگی کم داشتی؟» (ص ۱۷) آیا در واقع این نشان‌دهنده‌ی گفته‌ی فوریه است که «سعادت زنان سعادت مردان است»؟ بگذریم. در داستان دوم یک زن در همان موقعیت است. ظاهر دو زندگی با هم خیلی فرق می‌کند اما در هر دو مورد امیدی به تغییر نیست. هر دو ناتوان‌اند، اما کلبی مسلکی زن، آگاهی‌گریزی‌اش به بندهایی که او و شوهرش را به هم و هر دو را به بیچارگی و پوسیدگی بسته است، تلخی عذاب‌آوری دارد. تلخی نگاه کسی که می‌داند و نمی‌تواند. سبک و سیاق این داستان‌ها شبیه به انواع داستان‌هایی است که در این دوره (۱۳۴۵-۱۳۵۵) رواج دارد. داستان‌هایی حتا بسیار متعهدانه درباره‌ی بی‌عملی و سرگردانی. اما هیچ‌کجا چنین آگاهی‌ای حضور ندارد. هرگز هیچ زنی چنین آگاه و چنین به هرز رفته به جهان خود نمی‌نگرد. از نظر مردها زن‌ها اصلاً فکر نمی‌کنند: خوب یا بد نمی‌دانند چه هستند. و این نشان زن بودن‌شان است.

و اما در مورد این سؤال که آیا زنان نویسنده خود را متفاوت با بقیه‌ی زنان می‌دانند؟ گلی ترقی به تفاوت خود با زن‌های دیگر آگاه است. و چگونگی شکل گرفتن این آگاهی را هم می‌داند. او می‌تواند با مهر به زن‌های دیگر بنگرد اما بدون اغماض. برای این‌که هیچ چیز غیرقابل جبران نیست. برای این‌که همیشه وقت هست. در مورد تفاوت‌اش با دخترهای دیگر که از کودکی شکل می‌گیرد مرجع ما «اولین روز» است «... ما (من، پسر دایی‌ها، پرویز، پسر همسایه) دشمن بچه‌های با ادب و حرف شنو هستیم - بچه‌های خوب و تمیز مجله، با کتابهای جلد شده و نمره‌های بیست.» «دوچرخه‌ی من از همه تندتر می‌رود» (... پسر دایی‌ها سعی می‌کنند از من تقلید کنند اما نمی‌توانند) (ص ۱۶۱). پدر که حرفش حجت است معتقد است

«که زن‌ها بی شعورند و دلش می‌خواهد که من دکتر یا مهندس شوم» (ص ۱۵۵). خویش‌کاری سرپیچی در کودکی خود را ظاهر می‌سازد: «بند رخت روی پشت بام است و پشت ملافه‌ها، با چادر نماز کهنه‌ی مادر بزرگ، برای خودم اتاقکی کوچک درست کرده‌ام. هیچ‌کس نمی‌تواند پیدام کند. هرچه صدایم می‌زنند جواب نمی‌دهم. دنبالم می‌گردند (...). دلم می‌خواهد فکر کنند که من مرده‌ام و برایم گریه کنند...».

«طوبا»ی^{۱۷} شهرنوش پارسی‌پور هم از آغاز متفاوت است. راوی خود نویسنده است، شاید برای تأکید بر این‌که داستان می‌نویسد و چیزی از زندگی خودش در آن نیست، نوعی عینی کردن داستان برای تأکید روی ذهنی بودن آن. ماجرا در دوره‌ی محمدعلی شاه شروع می‌شود. طوبا دوسالی پیش پدرش درس خوانده و گلستان و بوستان و ده دوازده غزل از حافظ و قرآن را از حفظ است. مرجع او هم در زندگی پدرش است. «کم کم بی آن‌که خود بداند لب‌های نازکش مانند لب‌های پدر بر هم چفت می‌شده» (ص ۲۸) و در واقع مشکلات عظیمی هست که باید حل شود. ازدواج جز رنج و تحقیر چیزی به همراه نمی‌آورد و کوهی از مشکلات می‌آفریند و از جمله احساس گناهی که هرگز از سر طوبا دست بر نمی‌دارد. از خود می‌پرسد «آیا او گناه نکرده بود که خود را به حاجی تفویض کرده بود؟» بعد باز هم (ص ۱۴۸) از گناهانش حرف می‌زند و در این میان گناه آن زوج گناهکار که خدا از بهشت بیرون کرده است. و در نهایت به این نتیجه می‌رسد که «آدم در ذات خودش گناهکار است» (ص ۴۰۹). با این همه، احساس گناه طبیعی است و عزم و اراده و تمرد در او تنها وقتی خود می‌نمایاند که چاره‌ای دیگر نباشد. مثل پیشنهاد ازدواج‌اش به حاجی محمود و پافشاری بر آن برای نجات مادرش از ازدواجی که مطلوب او نیست. راوی چند بار (صص ۲۲، ۹۳، ۱۰۵ و ۱۱۱) مادر طوبا را دست و پا چلفتی می‌خواند. اما مادر طوبا نقش سنتی خود را پذیرفته و زندگی را شادمانه می‌گذراند؛ حال آن‌که طوبا نمی‌تواند در این نقش جا بیفتد. طوبا مادرش نیست اما نمی‌داند کیست. نمی‌تواند بداند. در این داستان متفاوت بودن نویسنده با بقیه‌ی زنان از زبان شخصیت‌های دیگر بیان می‌شود. زن حاج مصطفی (مستاجر) فکر می‌کند «بی‌شک طوبا از طایفه‌ای نبود که او پیش از این با آن‌ها برخورد کرده بود». زهرا (خدمتکار) فکر می‌کند «هیچ‌کس نمی‌دانست که خانم او مسئله می‌گوید و ساعت‌ها لب پنجره کتاب می‌خواند». عصمت (واسطه‌ی خواستگاری) احساس می‌کرد «چیزی از سادگی و بی‌خبری در شخصیت او [طوبا] بود (...). در زندگی طولانی‌ش در خانه‌ی توران‌السلطنه به چنین

نوهی از آدمیزاد برنخورده بود. طوبا «غیر آدمیزاد» است، سعی می‌کند این‌طور نباشد و در این سعی تحلیل می‌رود. تفاوت‌اش با زنان دیگر که می‌توانست درهای جهان دیگری را به رویش بگشاید که، مثل جهان ویس یا زن نویسنده‌ی داستان «اولین روز»، از بهشت هم دلاویزتر باشد برعکس، زندگی را چنان به کامش تلخ می‌کند که در اندیشیدن به گناهان خودش «گناه آن زوج گناهکار که خدا از بهشت بیرون کرده بود» را هم به یاد می‌آورد. گناهان او، خیالی یا واقعی، نمی‌توانند حتا روزنه‌ای به روی آینده بگشایند. چون قانون آقای حیدری خواب‌زمستانی هم چنان و با شدتی به مراتب بیش از گذشته حکم می‌راند.

وقتی مونس دخترش طلاق می‌گیرد و به خانه‌ی مادری باز می‌گردد، برای رویارویی با موقعیت جدید طوبا به گذشته متوسل می‌شود «از ابتدا می‌دانست بازگشت دختر به خانه شوم است. شوهر کرده بود و باید با تقدیرش می‌ساخت» (ص ۳۳۰). مونس هم همان سرگذشت طوبا را دارد. شکست در ازدواج البته ناشی از انتخاب غلط خودش یا پا را از حریم اطاعت بیرون گذاشتن نیست. این‌بار پدر تصمیم گرفته. در واقع دخترش را فروخته. سیر انحطاط مردان یا آگاهی زنان به آن، همواره برای خود زنان با رنج همراه بوده است. شکست مونس در ازدواج اول، و بعد در حل مشکلاتی که عشق به اسماعیل و ازدواج دوم فراهم می‌آورد، او را هم به احساس گناه می‌کشاند. احساسی که ویس هرگز دچارش نمی‌شود. «اکنون خود را گناهکار بزرگی می‌دانست که هر عقوبتی برایش جایز است» (ص ۳۳۴). و به جای عشق ترس می‌نشیند. و او هم به یاد گناه آدم و حوا و رانده شدن‌شان از بهشت می‌افتد. حدود دو صفحه گفت و گوی مونس با خودش (صص ۳۴۱ و ۳۴۲) افسوس از زن به دنیا آمدن است: زن به دنیا آمده بود و «از این روی هرگاه که می‌خواست نمی‌توانست بخندد. هرگاه که می‌خواست نمی‌توانست بخورد.» و لابد هرگاه که می‌خواست نمی‌توانست بنویسد.

انگار شهرنوش در داستان‌اش می‌خواهد بگوید تلاش‌ها و آرزوهای زنان هیچ نتیجه‌ای در بر ندارد و فضایی که وجود دارد تنها برای شکل گرفتن انسان حاشیه‌ای است. یک برزخ. انسان‌هایی حاشیه‌ای که در ضمن چیره‌دستی لازم برای زندگی مستقل را ندارند. همان‌طور که طوبا اگر چه می‌خواست نمی‌دانست با «اتاقی از آن خودش» و با استقلال اقتصادی‌اش چه کند. وقتی این اتاق تا ته زیر چشم دیگران است و وقتی استقلال اقتصادی به معنی فقر است. به نظر پارسی‌پور نویسندگی گرچه گناهی است که زن مرتکب می‌شود اما حداقل است. درست مثل نویسندگی مردان. آیا همین بی‌حاصلی‌اش حاکی از گناه بودن آن نیست؟

در نگاه پارس‌پور دیگر هیچ نوع میان‌گیری بین گفتمان مسلط و انسان حاشیه‌ای ممکن نیست. حتا سرپیچی‌ها، تلاش‌ها برای تجاوز به حریم مردانه بی‌معناست. این عدم وجود دیالوگ را در پایان کتاب، وقتی لیلا در نقش «منِ دیگر» طوبا ظاهر می‌شود، به شکل یک سرنوشت محتوم می‌بینیم. درست برخلاف داستان‌های تساوی حقوق زنان، که البته به یک دهه‌ی بعد تعلق دارند.

شاید هیچ کتابی به اندازه‌ی یک روز مانده به عید پاک نگاهی مثبت به تلاش‌های تساوی حقوق نداشته باشد؛ چرا که آلتوش، نوه‌ی عزیز مادر بزرگ، مادر ادموند که قبلاً درباره‌اش صحبت شد، موفق می‌شود در نهایت سد تبعیضات را بشکند و با جوانی مسلمان ازدواج کند، هرچند خارج از ایران و دور از هیاهوی بستگان و خویشان، کاری که خاله دانیک یک نسل قبل با همه‌ی دلیری، خرد و شکیبایی پر مهرش و به رغم ترک گفتن شهرش، از عهده‌ی آن برنیامده بود.

این نگاه را در دل فولاد^{۱۸} منیرو روانی‌پور هم، هرچند همراه با تزلزل و تردید، می‌بینیم. این رمان هم مثل همه‌ی داستان‌های تساوی حقوق از خشونت و انحطاط مردانه خبر می‌دهد: «و پدر مهاجمی دیگر بود و در آرزوی خان قاجار کتابهای جدیدش را می‌خواند و...». نویسندگی که او در اثر نیاز، به امید غلبه بر اقتدار مردانه، بر اقتدار مرد / پدر و پیدا کردن صدایی، به آن روی آورده، و به خاطرش در پی «اتاقی از آن خود» بوده است، در اولین سفر به شیراز / خانه‌ی پدری، مفهوم خود را از دست می‌دهد: «حالا که انگار می‌توانست حرف بزند و می‌توانست بی‌آن‌که در خودش جمع شود و صدایش بلرزد به چشمان پدر نگاه کند و حرف بزند...» (ص ۲۵۹). پدر از پولی که بابت کتاب گرفته می‌پرسد و دختران بافنده یعنی زن‌های خانواده از این‌که «این کتابها را می‌شود به خارج فرستاد، مردم از چه راههایی که ارز نمی‌سازند...» و در این میان او می‌اندیشد: «این همه سال چکار کرده بود فقط برای این‌که او را به نام بخوانند، صدایش بزنند و بگویند افسانه... افسانه و چه کسانی! و حالا که بود او؟» و این جاست که «بوی تنهایی خودش را» می‌شنود. «لخت و عریان و تنها در صحرائی خشک و بیخ زده و مهاجمان همه چیز را به غارت برده بودند و دیگر چه مانده بود و چه دلخوش کرده بود به این صداها...» (همان). اما چیزی که نجات‌بخش است زن عصیانگر درون اوست (صص ۲۶۵ و ۲۶۶) و بعد اشتیاق به نوشتن. «نه مثل سابق» و نه «به خاطر هیچ‌کس» و بعد «خودش بود و دختر کاتب و هزار پنجره‌ی رو به آسمان». این پایان «دل فولاد» بود. و اما جملات آغازین «به

پشت بام که رسید صدای نعره‌ی مرد را شنید که به دنبال چشمانش می‌گردد...» این از شوهر و «زن گوشه‌ایش را گرفته بود و از پشت بام‌ها می‌گریخت، می‌گریخت (... صدای پدر امانش را بریده بود...» این هم از پدر. آیا این جملات نمی‌توانند استعاره‌ای باشند از ورود زن به جهان نویسندگی؟ ■

پانوشته‌ها:

- 1- H. Cixous, "Le rire de la Méduse", *L'Arc*, 61, 1975, pp.39-54.
- 2- "Le sexe ou la tête", *Cahiers du Grif*, 13, 1976, pp.5-15
- 3- M. Cardinal, *Autrement dit*, Grasset, Paris 1977. pp.55,72.
- 4- "Questions a Julia Kristeva, à partir de Polylogue", *Revue des sciences humaines*, oct-déc. 495-501.
- ۵- «داستان کوتاه»، جنس دوم (مجموعه‌ی مقالات)، تهران اسفند ۱۳۷۷، ص ۱۱۱.
- ۶- محمد اسلامی ندوشن، جام جهان بین، چاپ سوم، تهران، ابن سینا، صص ۱۲۱ و ۱۴۱.
- ۷- هزار و یکشب، ترجمه‌ی عبداللطیف طسوجی، شرکت چاپ و نشر دانش نو، تهران ۱۳۵۷.
- ۸- نک افسون شهرزاد، نوشته‌ی جلال ستاری، توس، تهران ۱۳۷۵.
- 9- *A Room of ones' own* (New York, Harcourt Brace Jovanovich, 1929
- ۱۰- نک ویرجینیا وولف، کونن تین بل، ترجمه‌ی سهیلا بسکی، روشنگران، تهران ۱۳۶۹. جلد دو، ص ۲۵۳.
- ۱۱- زویا پیرزاد، طعم گس خرمالو، تهران، نشر مرکز ۱۳۷۶.
- ۱۲- زویا پیرزاد، یک روز مانده به عید پاک، نشر مرکز ۱۳۷۷.
- ۱۳- شهرنوش پارسى پور، آویزه‌های بلور، نشر رز، تهران ۱۳۵۶.
- ۱۴- گلی ترقی، خواب زمستانی، بخش انتشارات نیل، ۱۳۴۸.
- ۱۵- گلی ترقی، منم چه گوارا هستم، انتشارات مروارید، تهران، ۱۳۴۸.
- ۱۶- گلی ترقی، «اولین روز»، بخارا، سال اول، شماره سوم، آذر و دی ۱۳۷۷، صص ۱۶۴-۱۵۰.
- ۱۷- شهرنوش پارسى پور، طویا و معنای شب، انتشارات اسپرک، چاپ دوم، تهران ۱۳۶۸.
- ۱۸- منیرو روانی پور، دل فولاد، انتشارات نیلوفر، تهران ۱۳۶۹.

کتاب‌های جدید در مورد زنان

- مهرانگیزکار، رفع تبعیض از زنان (مقایسه‌کنوانسیون رفع تبعیض از زنان با قوانین ایران)، قطره، ۱۳۷۸.
- الیزابت بناتتر، مترجم: سرور شیواضوی، زن و مرد، داستان و هاشمی، ۱۳۷۷.
- بنواتگری، مترجم: محمدجعفرپوینده، زنان از دید مردان، جامی، ۱۳۷۷.
- هبه رئوف، مترجم: محسن آرمین، مشارکت سیاسی زن دیدگاهی اسلامی، قطره، ۱۳۷۷.
- مصطفی جنتی عطایی، زنان سیاستگر در نیمه‌ی دوم سده‌ی بیستم، روزنه کار، ۱۳۷۷.
- جورج پوپ، مترجم: عفت شیرزادی، زنان بزرگ تاریخ، موج، ۱۳۷۷.
- فرخنده حاجی‌زاده، خلاف دموکراسی، چاپ دوم، ویستار، ۱۳۷۷.
- لوتیجی پیراندلو، مترجم: آزاده آل‌محمد، مطرود، روشنگران، ۱۳۷۷.
- راشین مختاری، تنهایی (رمان)، نگاه، ۱۳۷۷.
- میترا داور، دل بالش (رمان)، نقش هنر، ۱۳۷۷.



مہلقا البرز (لاہیجی)، عکس از آزاد: خسرو شاہی

تاریخ شفاهی زنان

گفت و گو با مه‌لقا البرز (لاهیجی)

به کوشش : شهرزاد ارشدنژاد

- خانم مه‌لقا البرز لطفاً در مورد خودتان برای ما صحبت کنید.

● من در سال ۱۲۹۰ متولد شدم و فکر می‌کنم هفت سالم بود که به مدرسه رفتم. چون بعدها از مادرم شنیدم که بار اول که مرا به مدرسه بردند تا ثبت‌نام کند، چون چند ماهی از هفت سال کم داشتم مرا نپذیرفته بودند و سال بعدش به مدرسه رفتم. اما آن قدر می‌دانم که در دبستان از کلاس دوم به بعد یکی از بهترین دانش‌آموزان بودم. و وقتی در کلاس ششم درس می‌خواندم معلم‌های دیگر به معلم من می‌گفتند که برایش خیلی خوب شده که یک معلم کمکی مثل من در کلاس دارد. چون تمام ورقه‌های دیکته و حساب بچه‌ها را من تصحیح می‌کردم و نمره می‌دادم. اسم دبستان من سی و چهار بود. یعنی تا آن موقع سی و چهار مدرسه‌ی ابتدایی در نقاط مختلف تهران وجود داشت که هشت‌تای آن دخترانه بود.

- می‌توانید بفرمایید چه سالی بود؟

● فکر می‌کنم ۱۲۹۷ یا ۱۲۹۸

- قبل از آن سیستم آموزش چگونه بود؟

● فکر می‌کنم چند سال پیش از آن‌که من به مدرسه بروم، تعداد کمی دبستان دخترانه احداث شده بود. شاید یکی یا دو تا. نمی‌دانم. البته قبل از این‌که نظام جدید آموزشی پیاده شود، آن‌طور که از مادر و مادر بزرگ‌های مان شنیدیم، دختران یکی دو سال به مکتب‌خانه می‌رفتند و زیر نظر ملاً باجی، که لقب معلمین زن مکتب‌خانه‌ها بود، سواد اندکی می‌آموختند، در حد قرائت قرآن مجید و کمی هم خواندن و نوشتن. و اگر خوش شانس بودند و والدین باسواد داشتند، کمی هم در خانه به آن‌ها آموزش داده می‌شد و این تمامی امکانات دختران برای آموزش و پرورش بود. و دیگر هیچ.

- آن زمان روش آموزش ابتدایی چگونه بود؟

● در شش سالگی بچه‌ها به کلاس تهیه می‌رفتند که در حکم کلاس آمادگی امروز بود.

در کلاس تهیه الفبا تدریس می شد و کمی هم متن خوانی، اما در کلاس اول تمام اش متن خوانی بود. ما نه کتاب کوچک درسی داشتیم. مخصوص کلاس اول. موضوع های مختلف مثلاً تاریخ انبیا که برای ما در آن سن و سال خواندنش مشکل بود. برای همین معلم شفاهی درس می داد و شفاهی می پرسید. و یادگیری اش به عهده ی حافظه بود. اما از کلاس دوم به بعد درس های زیادی داشتیم. از جمله تاریخ، جغرافی، فوائدالادب، شرعیات، قرآن، خط و نقاشی، علم الاشیاء و حساب که روش سیاق هم جزو آن بود. به همین جهت یک نفر که تا کلاس چهارم خوانده بود، کاملاً می توانست بخواند و بنویسد. ما چون زیاد مشق می نوشتیم، خطمان هم خوب بود.

- به خاطر دارید که معلم های شما چه کسانی بودند و چه تحصیلاتی داشتند؟

● نمی دانم چه تحصیلاتی داشتند. شاید با سیستم قدیم مکتب خانه درس خوانده بودند. شاید هم تحت نظر معلم سرخانه. اما همین قدر می دانم که معلم های خوبی بودند و خیلی با ما سر و کله می زدند که خوب یاد بگیریم. اسم معلم هایم هم یادم نیست. اما همین قدر به خاطر دارم که سه تا از خانم معلم های ما به نام های خانم عزت الشریعه، خانم طلعت الشریعه و خانم نصرت الشریعه معلم های کلاس سوم و چهارم و پنجم، هر سه دختران حاج آشیخ موسی، مجتهد محل بودند. بعداً یکی از این خانم ها مدیر مدرسه ای شد که دختر من در آنجا درس می خواند و من بعد از سال ها او را دیدم.

- اسم مدیرتان را به خاطر دارید؟

● متأسفانه خیر. اما همین قدر می دانم که خانم پُر جذبه ای بود. چون هم شاگردان و هم معلمان از او حساب می بردند.

- آیا برای مدرسه پوشش خاص داشتید؟ منظورم یونیفورم متحدالشکل است.

● بله، روپوش اورمک خاکستری. البته با چادر. در کلاس اول و دوم با چادر نماز و از کلاس سوم با چادر سیاه به مدرسه می رفتیم. آن موقع برای ما که کوچک بودیم خیلی سخت بود. مخصوصاً برای سال های اول. چون کوچه ها در فصل بارندگی و سرما غرق گِل و برف بود و گاهی آن قدر کفش های مان از گِل سنگین می شد که نمی توانستیم راه برویم. و یا از شدت سرما، دست و پایمان بی حس می شد. با آنکه مدرسه ی سی و چهار بین تکیه ی دباغ خانه ی و درخونگه بود و خانه ما در کوچه ی آشفیع صراف قرار داشت و نسبتاً نزدیک مدرسه بود اما راه به نظر طولانی و سخت می آمد.

- آیا برای مدارس شهریه می‌گرفتند؟

● خیر، تمام مدارس دولتی بودند و کاملاً مجانی. البته چند تا مدرسه‌ی پولی هم در تهران بود، اما من به مدرسه‌ی دولتی می‌رفتم. بعد از تعطیلات تابستان وقتی که مدرسه‌ها در حال بازشدن بود، مادرم پیش آقای حجت رفت. آقای حجت معتمد محل بودند و بسیار مؤمن و مذهبی و شخصیت مورد احترام همه. به همین خاطر مادرم هم احترام زیادی برای او قائل بود. آقای حجت در اداره‌ی معارف (اداره فرهنگ) دارای مقامی بودند. مادرم به آقای حجت گفت که می‌خواهد من تحصیلات‌ام را ادامه بدهم و به دبیرستان بروم و از او خواهش کرد جایی را به ما معرفی کند. آقای حجت از معدل و رتبه‌ی من سؤال کرده بود و وقتی فهمید معدل بالای شانزده داشتم، گفتند همین امروز به دارالمعلمت بروید. چون دارند امتحان ورودی می‌گیرند. و از میان دانش‌آموزان، سی شاگرد را انتخاب می‌کنند. اگر دختر شما بتواند این امتحان را بگذراند و قبول شود، می‌توانید اسم‌اش را آن‌جا بنویسید.

- خانم البرز آیا در آن موقع دبیرستان‌های دیگری نبودند؟ منظورم دبیرستان برای دخترها؟

● چرا فکر می‌کنم دو یا سه دبیرستان دیگر هم بودند؛ مثل دبیرستان ناموس و تربیت یا شاید چند دبیرستان دیگر که اسم‌شان یادم نیست. جز اینها چند دبیرستان هم متعلق به خارجی‌ها بود. مثل مدرسه‌ی آمریکایی و مدرسه‌ی ژاندارک. اما دارالمعلمت بهترین بود و برای رفتن به آن باید مثل دانشگاه حالا کنکور می‌دادیم. اگر درست به خاطرمانده باشد، دویست و پنجاه نفر در امتحان دارالمعلمت شرکت کردند و من رتبه‌ی هشتم را آوردم و بین سی نفر برگزیده شده، من نفر هشتم بودم. دارالمعلمت در خیابان شاه‌آباد، نرسیده به میدان بهارستان بود. فکر می‌کنم حوالی کوچه ظهیرالاسلام کنونی.

- آیا در دبیرستان هم لباس متحدالشکل داشتید؟

● بله، روپوش اورمک و چادر و پیچه. پیچه چیزی بود توری مانند که از موی اسب بافته می‌شد. داخل مدرسه هم چادر داشتیم. در صورتی که مدیر مدرسه یک خانم خارجی بود از کشور آلمان به نام مادام هس، اما خیلی دقیق بود که بچه‌ها حجاب‌شان را حفظ کنند.

- در واقع با وجودی که این زن خارجی بود، رعایت اعتقادات و مقدسات ما را می‌کرد؟

● بله، چون به او دستور اکید داده بودند. مادام هس فارسی را با لهجه حرف می‌زد و حرف «ر» را «ق» تلفظ می‌کرد. و هر وقت می‌خواست دستور اکیدی بدهد، کف دست‌هایش را به هم می‌کوبید. یک روز آمد سر صف و دست‌هایش را به هم زد و گفت:

دخترها انتظار دارم اسم همدیگر را در کوچه صدا نکنید. اگر تو بگویی قاضیه! قاضیه! (منظورش راضیه بود) آن وقت آن پسر هم در کوچه می فهمد و اسم دختر را صدا می کند قاضیه! قاضیه! با وجودی که این جور حرف زدن الان به نظر خنده دار می آید اما سر صف در آن روز هیچ کس نفس اش از ترس در نمی آمد. مادام هِس زن سخت گیر و جدی و مدبر و مدبر بود و با آن که فارسی را با لهجه حرف می زد، هیچ کس جرأت نداشت موقع حرف زدن او لبخند کوچکی هم بزند. با معلم ها هم همین طور بود و همه از او حساب می بردند. یکی از خانم معلم های ما خانم بدرالملوک بامداد بود که تدبیر منزل درس می داد و کتابی هم که تدریس می کرد خودش نوشته بود. نام معلم فرانسه مان فخرعظما بود. دختر حاج شیخ فضل الله نوری هم که اسم شان ضیاء اشرف بود طباطبائی درس می دادند. یک معلم ورزش هم داشتیم که تحصیل کرده ی خارج بود. اما اسم شان یادم نیست. این خانم خیلی سعی می کرد ما را وادار به ورزش و مخصوصاً نرمش کند. اما همه ی ما به دلیل تغذیه نامناسب و عادت نداشتن به ورزش بدن های ناورزیده ای داشتیم و موقع دویدن به هین هین می افتادیم. سایر معلمان ما، مرد بودند و کتاب های درسی شان را خودشان نوشته بودند. در سر کلاس این آقایان ما حجاب داشتیم. جز این ها ما کلاس های عملی هم داشتیم و آزمایشگاه فیزیک و شیمی. ضمناً دارالمعلمات تنها مدرسه ای بود که یک روز در هفته کلاس طباطبائی به صورت جدی داشت. آموزش غذاهای فرنگی و ایرانی. بعد از ظهر آن روز هم کلاس آموزش رخت شویی، لکه گیری و اتوکشی داشتیم و سالن مخصوصی هم برای این کارها در نظر گرفته شده بود که از هر نظر مجهز بود.

- می شود بفرمایید که هدف اصلی مدرسه ی دارالمعلمات دختران و دارالمعلمین پسران چه بود؟ و شاگردان را برای چه تربیت می کرد؟

● معلمین آینده را برای مدارس. هر سال سی نفر فارغ التحصیل می شدند که به تدریس در مدارس می پرداختند.

- آیا شما برادر هم داشتید؟

● بله دو برادر. یکی از برادرانم را پس از تحصیلات ابتدایی به مدرسه ی پست و تلگراف فرستادند که یک مدرسه ی تازه تأسیس بود و برای وزارت پست و تلگراف کارمند متخصص تربیت می کرد. برادر دیگرم هم داروسازی خوانده بود. مادرم همیشه سعی می کرد وسایل تحصیل ما را - چه پسر و چه دختر - به بهترین شکل فراهم کند. مثلاً آن زمان